

باغ گلابی



حامد در حالیکه بشدت خسته و گرسنه بود به کنار باغ مش‌نعمت رسید. از شکاف دیوار نگاهی به داخل باغ انداخت. گلابی‌های رسیده و آبدار از شاخه‌ها آویزان بودند و هر رهگذر خسته‌ای را بسوی خود می‌خواندند.

حامد در حالیکه بشدت خسته و گرسنه بود به کنار باغ مش‌نعمت رسید. از شکاف دیوار نگاهی به داخل باغ انداخت. گلابی‌های رسیده و آبدار از شاخه‌ها آویزان بودند و هر رهگذر خسته‌ای را بسوی خود می‌خواندند.

حامد با دقت داخل باغ را نگاه کرد، هیچ‌کس آنجا نبود. با زحمت خود را از شکاف دیوار به داخل باغ کشاند. به سراغ یکی از درخت‌های گلابی رفت و آن را تکان داد.

چند گلابی درشت و رسیده بر زمین افتاد. حامد دیگر معطل نکرد و با اشتهای فراوان شروع به خوردن گلابی‌ها کرد. او آنقدر مشغول خوردن شده بود که صدای پای مش‌نعمت را نشنید.

در حالیکه دهانش پر از گلابی بود، ناگهان مش‌نعمت را در مقابل خود دید که با چوب‌دستی‌اش روبروی او ایستاده و با خشم نگاهش می‌کند.

حامد به زحمت گلابی‌ها را فرو داد و قبل از آنکه مش‌نعمت چیزی بگوید، گفت:

این باغ، باغ خداست. این میوه‌ها هم از آن خداست. من هم بنده‌ی خدا هستم. حالا تو بگو آیا اشکالی دارد که بنده‌ی خدا، از باغ خدا، میوه‌ی خدا را بخورد؟

مش‌نعمت که از شدت عصبانیت سرخ شده بود، چوب‌دستی‌اش را بلند کرد و محکم بر پهلو‌ی حامد کوبید.

حامد فریادی از درد کشید و گفت:

مگر من برایت توضیح ندادم؟ پس چرا می‌زنی؟

مش‌نعمت در حالیکه با یک دست چوب‌دستی‌اش را بر کف دست دیگرش می‌زد، گفت:

این چوب‌دستی را می‌بینی؟ این چوب خداست. دست مرا هم می‌بینی؟ دست یک بنده‌ی خداست.

خودت هم که گفتی بنده‌ی خدا هستی. حالا بگو ببینم آیا اشکالی دارد که بنده‌ی خدا با چوب خدا، بنده‌ی دیگر خدا را کتک بزند؟

آنگاه دوباره چوب‌دستی‌اش را بلند کرد و بر پشت حامد کوبید.

حامد از جا بلند شد و در حالیکه از درد به خود می‌پیچید گفت:

از آنچه گفتم معذرت می‌خواهم. باغ، باغ خداست ولی من نباید دزدانه داخل آن می‌شدم.

چوب هم چوب خداست ولی تو را به خدا دیگر مرا با آن زن!

مش نعمت با شنیدن این سخنان چوب دستی اش را بر زمین انداخت و گفت:
زود از باغ من بیرون برو

و سپس از آنجا دور شد.